

- نام من حاجی رحیم بغدادی است. مولدم قصبه ی کوچکی است در حوالی بصره. حاضرم به تمام پرسشهای تو پاسخ گویم. اما نخست اجازه بده مطلبی را که خاطر مرا بخود مشغول می‌دارد با تو باز گویم. پیر گفت: - هر چه خواهی بگوی.

- من در مدرسه ی نظامیه ی بغداد نزد علمای شهیر درس خوانده‌ام. در میان شاگردانی که با من از نور این اختران دانش فیض می‌گرفتند جوانی بود پیوسته افسرده و خاموش و در کار و درس سخت کوش. وقتی به او گفتم که آهنگ سفر دارم و می‌خواهم گرد جهان بگردم و از دارالسلطنه ی نامی گورگنج و بلاد آباد بخارا و سمرقند دیدن کنم، دامنم بگرفت و به تمنا گفت: - «حاجی رحیم بغدادی، چون به گورگنج پایتخت پر نعمت شاهان خوارزم رسیدی به سومین کوچه ی مجاور شارع عام میان بازار و دروازه ی غربی شهر برو و خانه ی قره مقسوم حداد سلاح ساز را پیدا کن و بین والدین بزرگوار من زنده‌اند یا نه. اگر آنها را دیدی برایشان حکایت کن که من به چه کار مشغولم و هر چه از آنها شنیدی در بازگشت به بغداد بر من بازگویی.» من به او قول دادم حاجتش را برآورم و اندکی بعد عازم سفر شدم. ولی تصادفات روزگار و تندباد حوادث مرا به اطراف عالم پرتاب کرد. از زیر آفتاب سوزان هندوستان گذشتم، صحاری دوردست تاتارستان^۱ را پیمودم، دیوار عظیمی را که کشور چین را از تاخت و تاز تاتاران مصون می‌دارد دیدم، کرانه‌های اقیانوس خروشان را سیر کردم و همه جا به مردم مسلمان برخورددم.^۲ سالیان درازی بر این منوال سپری شد تا سرانجام به گورگنج رسیدم و به سراغ کویی که دوست بغدادی من گفته بود آمدم. هم خانه را یافتم و هم دری را که درخت اقاقی سپید گل بر آن سایه افکنده دیدم و اینک با تو مرد صاحب کرم در گفتگویم. تو لابد آن جوان را که زمانی ساکن این خانه بود و پانزده سال پیش گورگنج را ترک گفت به یاد داری؟

پیر با لحنی تند پرسید: - آن جوان چه نام دارد؟

- در آن دارالعلم او را ابو جعفر خوارزمی می‌نامیدند.

میرزای پیر از شنیدن این نام ناگهان برآشفته و بانگ زد: - ای بخت برگشته! تو چگونه جرأت کردی این نام را بر زبان رانی! مگر نمی‌دانی که او چه گناه عظیمی مرتکب شده است؟ با آنکه در ریعان جوانی بود لکه ی ننگ بر دامان خود و والدینشان نشاند و کم مانده بود که جمله ی خویشان را نیز به گرداب بلا بکشانند.

- ولی او بسیار جوان بود. چه گناهی می‌توانست مرتکب شود؟ آیا کسی را کشته بود و یا قصد جان خان بزرگی را داشت؟

۱. تاتارستان - در آن دوران سرزمین کنونی مغولستان و چین غربی «تاتارستان» نامیده می‌شد و از قبایل چادرنشین تیره ی ترک

مسکون بود و عنوان مشترک «تاتار» به همه ی آنها اطلاق می‌گردید. (تبصره ی مؤلف)

۲. سغدیان آسیای میانه و پس از آن تاجیکان که صنعتگران لایق و بازرگانان کاردان بودند از دیر زمان در طول «راه بزرگ

بازرگانی ابریشم» از آسیای میانه تا چین پراکنده بودند و همه جا مراکز کسب و تجارت آنان دایر بود. (تبصره ی مؤلف)

- این ابو جعفر نااهل از اوان جوانی در فهم و فراست و کار و کوش در میان همگنان فرد بود. در زمره ی طلاب دیگر نزد بهترین مدرسان کسب علم می کرد و می کوشید هم فن طلاق لسان و فصاحت کلام و رموز صنع و ترسل را فراگیرد و هم به مفهوم عمیق آیات کلام الله مجید پی برد. در هر رشته به ذروه ی کمال رسید و به تقلید و استقبال فردوسی و رودکی و ابوسعید ابی الخیر به سرودن قصیده و غزل پرداخت. ولی اشعار او حکمت آموز نبود و فقط در دل افراد سست ایمان، شک و وسوسه بر میانگیخت ...

پیر صدای خود را آهسته کرد و گفت: - این جوان نگون بخت کیش کافری در پیش گرفت و با علما و ائمه به جدل پرداخت و در دل مستمعین ساده لوح شک و تردید رسوخ داد. سرانجام وقتی یکی از امامان به او گفت: «راهی که تو برگزیده ای ترا به بهشت نمی برد و به مغاک آتشین دوزخ می افکند.» ابوجعفر زیان به گستاخی گشود و گفت: «بهشت بر تو ارزانی بود. لازم نیست مرا به بهشت بخونی! هر بار که تو نماز و دعا و مسجد و پرهیزکاری را موعظه می کنی من با خود می گویم: مسجد محمد یا کلیسای عیسی و یا کنشت موسی چه توفیری با هم دارند؟ من همه جا گشتم و هیچ جا خدا نیافتم. خدا وجود ندارد. خدا ساخته ی کسانی است که با این نام سوداگری می کنند. راهنما و چراغ راه من ابوعلی سینا است.»

امامان به شنیدن این سخنان خلاف شرع، تکفیرش کردند و امر به دستگیریش دادند. میخواستند در میدان شهر، زبان زهرآلودش را ببرند و دو دستش را قطع کنند تا دیگر نتواند اشعار پلید بگوید. ولی ابوجعفر چست و چالاک چون ماری گریخت و ناپدید شد. نخست پنداشتند پدرش بر او رحم آورده و فرزند خطاکار را در مکانی نهان کرده است. سلطان محمد خوارزمشاه که این ماجرا را از امامان شنید فرمان داد پدر را بگیرند و در سیاهچال نمود پر از کنه و ساس به بند بکشند و بر حلقه ی زنجیر پایش حک کنند: «مادام العمر». سلطان حکم کرد که اگر پدر بمیرد خویشاوند دیگرش را بر جای او بنشانند و آنقدر در بند نگاهدارند تا ابوجعفر به پای خود باز گردد.

درویش آهسته پرسید: - آیا پدر هنوز در زندان است؟ - چشمانش از شدت التهاب می درخشید و رنگش مثل میت سفید بود.

پیر گفت: - نه، پدر تاب رطوبت و ظلمت و نیش کنه و ساس سیاهچال را نیاورد و جان سپرد. جلادان به فرمان سلطان پسر کهتر او طغان را گرفتند و در همان سیاهچال با همان زنجیر به بند کشیدند. درویش زیر لب گفت: - چه جنایتی!

پیر به سخن ادامه داد و گفت: - من دلم به حال این پسرک بیگناه سخت می سوزد. در پرستاری او بسیار کوشیدم و چون نمی خواستم راه برادر مهتر نااهلش را در پیش گیرد به تربیتش همت گماشتم. طغان نزد من خواندن و نوشتن آموخت ولی به کارهای هنری و سلاح سازی شوق بیشتری نشان می داد. من او را برای شاگردی به قره مقسوم حداد سپردم تا فن ساختن سلاح اعلا را به او بیاموزد. اکنون جای طغان را نزد من بنت زنکیجه دخترک یتیمی که از یک کنیز است، پر می کند. این دختر در خواندن و نوشتن و حفظ اشعار و ترانه ها، ذوقی سرشار دارد. چشمان من در اثر پیری بینایی از دست می دهد. اشیاء در نظرم تار است و بجای یک قرص ماه، سه قرص ماه در آسمان می بینم. بنت زنکیجه مرا دستیاری می کند و کاتب

من شده است. گفته‌هایم را می‌نویسد و از کتابها نسخه برمی‌دارد و اینک هم اوست که قلم بدست در برابر تو نشسته است.

درویش دریافت که کاتب عمامه بسر همان دخترکی است که چندی پیش بیل بدست از در خانه بیرون آمده بود. بدقت در او نگریست، چشمان خود را به زیر انداخت و جرأت نکرد از حال دختر دیگری که در شانزده سالگی همینجا دیده بود جويا شود. درویش بر تشویش درون غالب آمد و خطاب به پیر گفت: — چگونه می‌گویی که صاحب کرامت نیستی؟ تو به این دخترک خواندن و نوشتن آموخته ای و اینک او حق دارد دستار کاتبان بر سر بندد. می‌بنیم که خانه ی تو کانون دانش است.

پیر انگشتان باریک دو دست را در هم پیچید و به درویش خیره شد و گفت: — حال از سرگذشت خود بگو.. تا کی می‌خواهی همچنان زندگی را به آوارگی بگذرانی؟

درویش سر ژولیده ی خود را تکانی داد و چشمان سیاه آتشین خود را به پیر دوخت و گفت: — پدر من گرسنگی است که مرا در بدر بیابانها کرده است. مادر من تنگدستی است که حزن و اندوه، چشمه ی اشک در دیدگانش فرو خشکانید و در پستانش شیر برای نوزاد باقی نگذاشت. معلم من ترس از تیغ جلاد بود.

میرزای پیر سری تکان داد و گفت:

— تو به زیور دانش آراسته‌ای و هر قاضی و حاکمی به طیب خاطر تو را برای دبیری به خدمت خود می‌پذیرد. من خود هم اکنون حاضرم تو را برای رونوسی از کتب کتابخانه ی شاهی بپذیرم. در این کتابخانه متون نادر منحصر به فردی هست که حتی نام آنها هم بر کسی آشنا نیست. از این کتابها باید نسخه برداشت تا برای مردم روزگاران آینده باز ماند. چرا تو باید آواره ی راهها باشی؟ براستی مگر در بدری و در گرد و غبار راهها غوطه خوردن و در سنگلاخها پرسه زدن برای تو دلپذیر است؟

درویش با صدای گرفته گفت:

گویند مرا چون سَلَب خوب نسازی
ماؤاگه آراسته و فرش ملون
با نعره گردان چه کنم لحن مغنی
با پویه ی اسبان چکنم مجلس گلشن
جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است
جوشیدن خون باید برعبیه جوشن^۱

پیرمرد با حیرت دست برافشاند و گفت:

۱. شعر از منصور بن نوح پادشاه سامانی. دوران سلطنت از ۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری. (مترجم).

- نعره گردان و پویه ی اسبان و جوشیدن خون یعنی چه؟ چه کس را یارای آنست که در برابر سلطان عظیم الشان و مقتدرترین فرمانروای عالم اسلامی سر برافرازد؟ از اردوگاه بیگانه فقط زمانی شعله های آتش زبانه خواهد کشید که سلطان خود آهنگ جنگ کند.

- از سوی شرق آتش هولناکی زبانه می کشد که شراره هایش عالم را یکسره در خود فرو خواهد سوخت. پیر سری تکان داد و گفت:

- نه. تا خوارزمشاه شمشیر از نیام برنکشیده، در خطّه ی ماوراء النهر و سراسر قلمرو خوارزمشاهان آرامش برقرار است.

در این هنگام برده ی پیری که پایش در زنجیر و سر زنجیر به کمرش بسته بود با سبد خوراکیهایی که با دنیار عجیب از بازار خریده بود بی صدا از در آمد.

جبه ی راه راه کوتاهی بدن نحیف پیر بلندقامت را می پوشانید. موههای خاکستری درازش بر شانه های فرو ریخته بود. سفره ی ابریشمینی روی قالی گسترد و قرصهای نان، نانهای بادامی، کاسه های عسل و ظرفهای پسته و بادام و کشمش، و برشهای خربزه و انواع حلویات و تنقلات را روی سفره چید.

درویش از میرزایوسف پرسید:

- اجازه می دهی با این برده پیر صحبت کنم؟

- قدر میهمان مسافر عزیز است. بگو.

حاجی رحیم از برده پرسید:

- پدر، اهل کجایی؟

- من در دیار دور، در سرزمین روس زاده شده ام. پدرم در سواحل رود بزرگ ولگا ماهیگیری میکرد. ولگا به زبان مردم اینجا آتل نامیده می شود. طفل بودم که سواران «کنیاز» ایالت «سوزدال» مرا دستگیر کردند. این ایالت مجاور ایالت ماست. «کنیاز» به زبان ما همان امیر یا خان یا بیگ شماسست. کنیازهای ما همیشه با هم در جنگ اند و هر کس، دیگری را مغلوب کند رعایای او را از مرد و زن و دختر گرفته تا کودکان نوزاد به اسارت می برد و همه را چون گله ی گوسفند در بلاد غریب می فروشد. من و خواهرکم را هم کنیاز به تجار بلغار فروخت و آنها ما را به شهر بیلار که یکی از مراکز بازرگانی در کنار رود کاما است بردند و از آنجا جمله ی اسیران و مرا نیز در زمره ی آنان از راه صحرا به گورگنج آوردند. خواهرم را کجا فروختند - نمی دانم. از آن واقعه زمان درازی می گذرد. اکنون مشک مویم کافور شده و چون موی بز رشته رشته آویخته است. با این همه آرزوی دیدار یار و دیار و ده زادبومم در ساحل بلند ولگا از دلم بیرون نمی رود. در این مدت زبان ترکمنی و پارسی آموخته ام و اگر سایر اسیران هموطن من نمی بودند زبان مادری را یکسره از یاد برده بودم. در بازار، گاه با هموطنان خود ملاقات می کنم و چند کلمه ای با آنها سخن می گویم. هموطنان پای در زنجیر من در این سامان بسیارند.

- نام تو چیست؟

- مرا در اینجا سقلاب می‌نامند. ولی اسیران ما مثل گذشته مرا «بابا اسلاوکا» می‌خوانند. - آنگاه برده ی پیر در برابر درویش سر فرود آورد و گفت: - اگر جسارت می‌کنم مرا ببخش. اما شنیدم که تو گرد جهان می‌گردی و چون مقدسان اعجاز می‌کنیم و می‌توانی درهم مسین را به دنیار زرین بدل نمایی، با این وصف برای تو دشوار نیست که مرا از صاحبم بخری. مرا از او بخر تا خدمتگزار صدیق و وفادار تو باشم. شاید روزی گذرت به دیار من افتد و مرا نیز با خود ببری و روسها را در آنجا ببینی.

میرزایوسف از شنیدن این سخن ابرو در هم کشید و به درویش گفت:

- تو می‌خواهی برده ی من را از راه به در ببری؟

- مرا چه سود که برده ی تو را از راه به در برم! من خود فقیرم و از سخای دیگران روزگار می‌گذرانم.

سقلاب آهی کشید و با خود گفت:

- می‌بینم که باید تا آخر عمر در همین سرزمین غربت بمانم و همین جا سر به گور برم. - این بگفت و با احتیاط بر قالی گام نهاد و آفتابه و لگن مسین منقوشی را برداشت و گفت: - حالا با این خوراکی‌ها کام شیرین کنید.

میرزایوسف و درویش دست خود را در لگن شستند و با حوله ی گلدوزی شده خشک کردند و خاموش به خوردن نشستند. درویش از هر خوراکی اندکی مزه کرد و سپس خداوند خانه را سپاس گفت و اذن رفتن خواست.

در کوچه خلوت در سایه ی درخت، دیری به تماشای در کهنه ایستاد و با خود گفت: «من دیگر سعادت دیدار این خانه را نخواهم داشت. زمانی در این خانه این پیر مهربان به من می‌آموخت، چگونه قلم بدست گیرم و نخستین حروف را بنویسم. من آخرین دینار طلای خود را از او دریغ نداشتم تا بتوانم زمان بیشتری با او باشم و صدای آشنا و دلنواز او را بشنوم ... اینک وقت رفتن است!»

پس از رفتن مهمان عجیب، میرزایوسف دیری از در چشم بر نمی‌داشت. سپس بنت زکیجه به اتاق آمد و گفت:

- باباجان، گمان من بر آنست که این حاجی رحیم بغدادی همان ابوجعفر فراری دهری مذهب ماست که حالات صورتش را ریش فرو پوشانده و شناختن جوانک سابق را بر تو دشوار ساخته است ...

- خاموش باش والا بلا در خانه ی ما لانه خواهد کرد! مگر من حاضر بودم با منکر خدا که امامان تکفیرش کرده‌اند گفتگو کنم؟ نشنوم که دیگر تو نام این مهمان زودگذر را بر زبان رانی! ما در ایامی بسر می‌بریم که در پس هر دیوار بدخواهی به گوش ایستاده است و هر چه بگویی می‌شنود. باید این پند حکیمانه را شب و روز به گوش سپرد:

همی گفتم زبانا راز مگشای

نهان دل، همه با دوست منمای

خردمند آن کسی را مرد خواند

که راز دل نهفتن به تواند^۱

بنت زنجیجه گفت:

- خاموشی در برابر دوستان؟ مگر عارف بزرگ نگفته است: تنها از غیر دوست زبان بر بند:

رفتم به طبیب و گفتم از درد نهان

گفتا از غیر دوست بر بند زبان^۲

مگر می توان تمام عمر خاموش ماند؟ مرگ با ترانه ی شادی به از خاموش ماندن در تمام عمر است!

پیرمرد بانگ زد:

- خاموش باش! خاموش! الله به فریاد من بیکس رس! شب رفت و حدیث خوارزمشاه بزرگ به پایان

نرسید. من همچنان در انتظار افتخارات و فتوحات او هستم. اما جز جور و ظلم و کشتار مردمان کاری

نمی بینم. می ترسم که نگار ما بت سنگی تهی درونی از کار در آید که چون درونش را برون گردانند لانه ی

مور و آشیانه ی کژدم باشد ... پروردگارا نظر عنایت به جانب من کن و با پرتوی انوار خویش مرا رهنمون

باش!

۱ . فخرالدین اسعد گرگانی: ویس و رامین (تاریخ تألیف در حدود ۴۴۶ هجری). (مترجم).

۲ . بیته از رباعیات ابوسعید ابی الخیر ۰۳۵۷-۴۴۰ هجری). از عارفان و محدثان بزرگ قرن پنجم هجری. (مترجم).

بخش دوم



خوارزمشاه نیرومند و هراس انگیز است!

بامداد در قصر سلطان

عمل پادشاه، ای برادر! دو طرف دارد: امید نان و بیم جان؛ و
خلاف رأی خردمندانست بدان امید در این بیم افتادن^۱

در هوای گرگ و میش پیش از سپیده دم، سه امام سالخورده از یکی از کوچه‌های تنگ شهر گورگنج می‌گذشتند. غلامی در پیشاپیش آنان فانوس می‌کشید. فانوس جداری از کاغذ روغنی شفاف داشت و نور ضعیفی از آن بیرون می‌تابید. فقیهان دامن عبا‌های بلند خود را بدست گرفته و از روی نهرهایی که آب زلال سحرگاه زمزمه کنان در آنها روان بود می‌پریدند. دکانهای شهر بسته بود و هنگام عبور از کنار آنها بوی فلفل و عنبر و رنگ و در راسته‌ی چرمسازان و کفاشان، بوی تند چرم زین و یراق و کفش به مشام می‌رسید. در میدان جلوی قصر یکی از یساولان با بانگ خشن امر کرد:

- ایست! در این شبگیر کجا می‌روید؟

- ما امامان مسجد بزرگی که به امر سلطان فلک رفعت برای نماز صبح به قصر می‌رویم.

- بروید به خیر و سلامت!

امامان در برابر دروازه‌ی رفیع قصر متوقف شدند. دروازه باز شد. چند سوار از تاریکی بیرون آمدند و به تاخت از میدان گذشتند. اینها قاصدانی بودند که به فرمان «جهانبان دین پرور دادگر» به مقصدی که فقط بر فرستنده‌ی آنان معلوم بود می‌شتافتند.

پیران از روی جسر خندق پر آب جلوی قصر پاروچین رد شدند و از دروازه گذشتند. در سرای پهناور قصر، یساولان شاهی از هر سو در رفت و آمد بودند. دو تن از یساولان، خُدام دین را شناختند و خود را کنار کشیدند تا آنها بگذرند. امامان از چند سرای کوچک دیگر گذشتند. قاپوچیان خواب آلود دروازه‌های سنگین را با کلیدهای آهنی بزرگ می‌گشودند.

سرانجام به در دو لنگه‌ی پاشنه داری رسیدند که دو فراش نیزه بدست، جوشن پوش و کلاهخود بسر در دو سوی آن برجا خشک شده بودند.

حاجبی مشعل بدست که از فتیله‌ی آن درون کاسه‌ی گلین پر روغن دود بر می‌خاست، پیش آمد و گفت:

- قبله‌ی عالم هنوز از خلوت بیرون نیامده‌اند.

امامان نعلین‌های خود را کردند و وارد تالار شدند و دو زانو بر قالی نشستند و کتابهای بزرگی را که جلد‌های چرمین با قلابهای مسین داشتند در برابر خود گشودند. یکی از آنها گفت:

۱. گلستان سعدی: باب اول، حکایت شانزدهم. (مترجم)

- دیروز چهار خان یاغی پسران خردسال خود را به گروگان فرستادند. سلطان مجلس بزم آراست. دوازده گوسفند سر بریدند.

امام دیگر صدای خو را پست کرد و آهسته گفت:

- ببینم امروز چه تمهیدی در سر دارد.

آن دیگری آهی سرد کشید و گفت:

- صلاح ما در آنست که هر چه بگوید سخنش را تصدیق کنیم و در مقام انکار برنماییم.

سلطان محمد خوارزمشاه در خواب دید که در صحرا بر بالای پشته‌ای ایستاده و پیرامونش کران تا کران جماعتی بیشمار فراز آمده‌اند. آسمان از پرتو گلگون آفتاب غروب رنگ خون به خود گرفته است. خورشید هنوز فروغ خیره کننده دارد و شتابان فرود می‌آید تا در پس هامون یکنواخت و شن‌زار سر به چاهسار مغرب فرو کشد.

از جماعت غریو بر می‌خیزد:

- عمر و دولت سلطان پاینده باد! - پشته‌ها آهسته به زیر می‌آیند و چهره‌ها در زیر دستارهای سفید ناپدید می‌شوند.

همه در برابر فرمانروا به خاک می‌افتند و جز لباده‌های آنان که به امواج دریای همیشه خروشان خوارزام^۱ می‌ماند چیزی پیدا نیست.

آخرین غریو «اقبال پادشاه پاینده باد!» از دورادور طنین افکن می‌شود و به خاموشی می‌گراید، خورشید افول می‌کند و هامون نرم نرم در خاموشی و تاریکی نیلگون فرو می‌رود. سلطان در کورسوی رو به زوال می‌بیند که پشته‌های خمیده آهسته آهسته بسوی او می‌خزند و از دامن تپه فراز می‌آیند. فرمان می‌دهد: - بس است. عقب! - ولی پشته‌های بیشمار پوشیده از لباده‌های راه راه که شالهای نارنجی رنگ به دور آنها پیچیده است از هر سوی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوند. به نظر سلطان می‌رسد که همه ی آنها، دشنه‌های تیز زیر بغل پنهان کرده‌اند. رعایا آهنگ کشتن فرمانروای خود را دارند. سلطان پیش می‌دود و به پشتی که از همه نزدیکتر است لگد می‌کوبد. لباده خیز بر می‌دارد و چون مرغی به دور می‌پرد. زیر لباده هیچ کس نیست. به لباده‌های دیگر لگد می‌کوبد زیرا آنها هم تهی است. با خود می‌گوید:

«در میان آنها یکی هست که خود را پنهان کرده و در کمین است تا خنجر به قلب من فرود آورد. به

قلبی که فقط برای سعادت و عظمت خاندان جلیل خوارزمشاهان زنده و در تپش است.»

- بس است! سلطان به شما فرمان می‌دهد: دور شوید! - صدای او خفه و گرفته است و به زحمت

شنیده می‌شود. همه چیز ناپدید می‌گردد. پیرامون او را هامون خاموش و تاریک فرا گرفته و او در این بیابان بی‌پایان یکه و تنها و بی‌سمند مانده است. اما در اینجا، در همین نزدیکی، پشت یکی از آن تپه‌ها،

۱. در قرن سیزدهم میلادی دریاچه آرال را دریای خوارزم (بحیره خوارزم - مترجم) می‌نامیدند. (تبصره ی مؤلف)

کسی در تاریکی پنهان است، همان کس که باید خنجر خود را بر قلب سلطان فرود آورد ... همه خواستار مرگ او هستند ولی تنها یک تن عزم بر قتل او جزم کرده است. این یک تن کیست؟
غریو جماعت از دور برخاست و ولوله در فضا انداخت:

- عمر و اقبال جلال الدین پاینده باد! سر فراز باد جلال الدین، پور رشید و ولیعهد خوارزمشاه!
«هان، این جماعت مرا فراموش کرده هم اکنون برای بوسه زدن بر دست فرزند من آماده‌اند. باید به این فتنه پایان داد، بس است! هر کس بخواهد در راه من سد شود سرش را بر سنگ خواهم کوفت - خواه خلیفه بغداد باشد و خواه پسر نافرمان من! بس است!...»

سلطان در عالم خواب و بیدار صدای خش خش در کنار خود شنید و احساس کرد که شیئی سردی به صورتش خورد. دهشت و غریزه‌ی سوزان حفظ حیات، او را واداشت تا تمام نیروی خود را جمع کند و از جا برجهد. چشم‌ها را گشود و نگاهی هراسان به گوشه‌های تاریک اتاق انداخت.
اجاق بزرگ دیواری می‌سوخت و هرم دلپذیری داشت. کنار آتش کسی نشسته بود. این همان دختر وحشی صحرا است که دیروز به حرمسرا آورده‌اند. دختر هراسان خود را واپس کشید و با دو دست رخسار خود را پوشانید.

سلطان پرسید: - کیستی؟

- من گلجمال، دختر ترکمن صحرانشینم. دیشب ترا خواب آلود روی دست اینجا آوردند و همینکه در بستر نهادند به خواب رفتی. مرا به وحشت انداختی. در خواب سخت خرنش می‌کردی و می‌نالیدی، انگار در حال مرگ بودی. این جن‌ها بودند که می‌خواستند ترا خفه کنند. جن‌ها در تاریکی شب بر فراز خیمه‌ها پرواز می‌کنند و از روزن‌ها به درون می‌آیند تا کسانی را که باطن شیر دارند آزار دهند.

سلطان مشت کوچک دختر را فشرد و پرسید: - چه در دست داشتی.

- آه، دردم می‌آید! دست از سرم بردار!

- چه در مشت داری، نشان بده؟

- من چیزی در دست ندارم و نداشتم. می‌خواهی برایت یکی از ترانه‌های صحرائی خودمان را در وصف بلبل دلباخته‌ی گل بخوانم؟ یا قصه‌ی شاهزاده ایرانی را برایت نقل کنم که چگونه عکس دختر پادشاه چین را در آینه دید و یک دل نه صد عاشق او شد؟

- من نه ترانه‌ی بلبل و گل می‌خواهم و نه قصه‌ی شاهزاده ... هان! غلاف خنجر را یافتم. نابکار، چرا با خنجر به بالین سلطان خود آمده بودی؟

- دستم را ول کن! پیران ما می‌گویند: «اسب را نزن که دوست را از دست می‌دهی».

گلجمال خود را از چنگ سلطان رها کرد و در حال گریز فریاد کشید:

- ای امان، تو می‌خواهی مرا خفه کنی! من از تو وحشت دارم.

سپس دختر خود را از در بیرون انداخت و همانجا به دو تن از غلامان خلوت شاه که پشت در ایستاده بودند، تصادم کرد.

سلطان نفس زنان جلوی اجاق رفت. از چشمان برآمده‌اش که حالت چشمان ورزا داشت، شراره می‌بارید. خوارزمشاه چوب خیزران را به جام مسین نواخت. خادم پیری که ریش بزی بر چانه داشت از در درآمد و در برابر سلطان به خاک افتاد.

سلطان گفت: - این دختر را امشب به تالار قالی خانه ببرید. وزیر اعظم و وکیل^۱ اینجا هستند؟

- قبله عالم به سلامت باشد. همه در انتظار نزول اجلال هستند.

صاحبان دیوان اشراف^۲ و سه تن از امامان هم به دستبوس آمده‌اند.

- جلال الدین خان هنوز نیامده است؟

- تکیه گاه تخت هنوز نرسیده است.

- منتظر باشید. خاصه تراش و دلاکان را در حوضخانه حاضر کن.

خوارزمشاه به اتاق مجاور رفت. خادم پیر خشکیده‌ی خمیده پشتی با چشمان سرخ آبچکان به مرتب کردن بستر سلطان پرداخت. روی قالبی چشمش به شیئی براقی خورد. خم شد و آنرا برداشت. دشنه‌ی تیزی با قبضه عاج بود.

- این خنجر ترکمنی است ... امان از دست این دختران ترکمن. از خشم آنان بیش از نیش رطیل‌های

زهرناک بیابان قره‌قورت باید ترسید. دشنه را هم اکنون به وکیل بدهم یا پنهان کنم؟ اما چه عجله‌ایست؟

شاه لیفهی تنبان ابریشمی خود را محکم کشید و شکم سترگش را با شال راه راه پوشانید. خنجری با غلاف نقره به کمر بست و ردای بلندی با آستر سمور و رویه‌ی زربفت به دوش انداخت. از طاقچه‌ی دیوار عمامه سفیدی را که چین چین پیچیده شده بود با احتیاط برداشت و با حرکتی عادی بر سر گذاشت. موهای بلند خاکستریش زیر عمامه پنهان شد.

آنگاه نفس در سینه حبس کرد و قبضه‌ی سرد خنجر در دست فشرد و از پشت در به گوش ایستاد و

با خود گفت:

«کسی که جانب احتیاط را مراعات می‌کند همیشه برای دفع حمله آماده است. در تاریکی دهلیزهای

پیچاپیچ قصر همیشه ممکنست ضربت خنجر فدائیان اسمعیلی که خلیفه‌ی بغداد دشمن جانی من آنها را

بدینجا می‌فرستد، فرود آید ...»

سپس از همانجا با صدای آهسته پرسید:

- وکیل اینجا هستی؟

- مدتی است در انتظار قدوم سلطان عالم هستیم.

۱. وکیل - ناظر قصر و بیوتات سلطنتی. (تبصره‌ی مؤلف).

۲. صاحب دیوان اشراف و انهاء (اشراف به کسر الف). اشراف - اطلاع یافتن، آگهی یافتن. انهاء - اطلاع دادن، خبر دادن.

صاحب دیوان اشراف و انهاء - منصب رئیس دستگاه کسب اخبار و اطلاعات درباره‌ی وضع کشور و روحیات مردم به منظور آگاه

ساختن سلطان بود. (مترجم)

شاه چفت را برداشت و در را باز کرد. پرتو ضعیف دو شمعدان بر مقربان سلطان که بحالت تعظیم بودند می تابید.

سلطان محمد پاهای برهنه ی خود را در پاتاوه ی چغری که چرم آن در طول شب سرد شده بود فرو برد و به حوضخانه رفت. خدام در انتظار ایستاده بودند. یکی مشعل سفالین و دیرگی طاس سیمین و سومی آفتابه ی لوله باریک سرکج بدست داشت. شاه کنار حوضچه که آب روان از ناودانی روی کف مرمر آن می ریخت و از سوراخ کف حوضچه پایین می رفت به وضو پرداخت. خادم چهارم حوله ی باریک بلند گلدوزی شده ای را دو دستی به پیش گرفت و سپس پاهای چاق و چله ی سلطان را در جوراب پشمی منقش پوشانید.

در همانحال که خوارزمشاه به شستشو و وضو مشغول بود وکیل آخرین اخبار را به عرض می رساند: - هوای بیرون بسیار سرد و یخبندان است. سه امام در تالار قصر منتظر فرمان همایونند... جهان پهلوان میرغضب نیز در انتظار است ... دیشب کاروان بزرگی با سیصد شتر از ولایت بلغار رسید. متاع آن موزه های چرمی و صد برده ی روس است. با آنکه به برده ها تقریباً هر روز پخته ی ارزن با روغن کنجد می دادند قریب دویست برده در راه تلف شدند. راهزنان ترکمن یکی از کاروان ها را غارت کردند. باید کار قره خنجر باشد.

- من مساکن ترکمن ها را با خاک یکسان می کنم! اما خاطر من بیش از همه از جانب کسانی که از بغداد می آیند نگران است. آیا از صوفیان و قلندرانی که از بغداد می آیند کسی دیده شده است؟ همه آنها جاسوسان خلیفه ی بغداد و بدخواه منند.

وکیل گفت: - قبله ی عالم، این بدسگان بدخواه جهاندار اعظم حارس بیضه ی اسلام، کیستند؟

- مسلمانان این دوران!

شاه پس از لباس پوشیدن، راه همه روزه ی خود را در پیش گرفت: نخست از چند دهلیز گذشت و سپس از پله کان سنگی پیچ در پیچ برج سنگی قصر بالا رفت. وکیل و خواجه ی حرم سرا پیشاپیش سلطان مشعل بدست روان بودند و درهای سر راه او را یکی پس از دیگری می گشودند.

طبل نوبت در ستایش اسکندر کبیر

بر صفه‌ی هموار بام قصر، در امتداد کنگره‌های حصار آن که روزنه‌های پرتاب تیر در آن تعبیه شده بود، بیست و هفت خان نوجوان به حالت نیم دایره صف کشیده بودند. این نوجوانان پسران حکام و ملوک غور، غزنه، بلخ، بامیان، ترمذ و ولایات دیگر بودند که سلطان آنها را بر سبیل گروگان در قصر خود، تحت مراقبت شدید نگاه می‌داشت تا پدرانشان فکر طغیان از سر به در کنند. جوانان دف و تنبور بدست داشتند. گروه نوازندگان با بوق ونای و کرنای و سنج مسین در یکسو و سپهداران خوارزمشاه در سوی دیگر به صف ایستاده بودند.

با ورود سلطان همه بانگ بر کشیدند:

- عمر و اقبال شهریار پیروزگر - سیف الاسلام و قامع المشرکین پاینده باد!

سلطان نگاه عبوسی به حاضران انداخت و پرسید:

- تیمورملک کجاست؟

- در خدمت شهریارم.

تیمورملک کشیده قامت و همیشه شاداب که در سور و سوگ و در تمام لشکرکشی‌ها ملازم دائم سلطان محمد بود در حالیکه دست دو پسر خردسال را بدست داشت، پیش آمد: یکی از آن دو - پسر کهتر سلطان و زاده‌ی آخرین خاتونش - دختر یکی از خان‌های محتشم قبچاق و دیگری نوه‌اش - پسر جلال الدین و از مادر ترکمن بود. سلطان خم شد و دستی بر گونه‌ی پسر خود کشید و آنگاه با لحنی تند از نوه-اش پرسید:

- جلال الدین خان کجاست؟

- بابم با شهبازها به شکار رفته است. - چشمان سیاه پسر از زیر دستار سپید با نگاه محتاط می-درخشید.

- تیمورملک! هم اکنون سواران را به جهات اربعه روانه کن تا جلال الدین خان را بیابند! ترکمن‌ها همچنان به کاروان‌ها دستبرد می‌زنند و بیم آنست که بر فرزندان من نیز حمله برند.

- امر سلطان مطاع است!

در این هنگام از بالا، گویی از میان ابرها، آوای زیری بسان بانگ کودک در فضا طنین افکند:

- سحرخیزان رستگارند!

نوک مناره‌ی بلند چون شمعی که سر بر آسمان کشیده باشد، در پرتو گلرنگ خورشید که از پس کوه‌های دور فراز می‌آمد، تابناک شد. بناهای شهر هنوز در تاریکی غوطه می‌خوردند. میهن‌ترین نوجوانان طبل خود را به خوارزمشاه داد و سلطان محمد بانگ برآورد:

- آفرین بر اسکندر کبیر! جاوید باد نام بلند اسکندر جهانگیر! اسکندر از سراسر ایران زمین گذشت و به سواحل جیحون و زرافشان^۱ رسید. اسکندر رهنمون ما و آموزگار ماست! به ارجمندی او سه بار طبل نوبت^۲ بکوبیم!

به فرمان سلطان آوای کوس و بانگ نای و نفیر کرنا و نوای سنج در فضا پیچید و به افتخار اسکندر مقدونی دلیر سه بار نوبت نواخته شد. وقتی نوازندگان از نواختن باز ایستادند و پژواک و باز آوای طبل نوبت هنوز در فضای میان برجهای بلند قصر طنین افکن بود تیمورملک بانگ برکشید:

- ما رومی کبیر اسکندر ذوالقرنین را بدانسان که زبنده ی اوست ارج نهادیم. رحمه الله علیه. عمر او وفا نکرد و در جوانی درگذشت و تنها نیمی از کارهای بزرگی را که در پیش داشت به انجام رساند. اینک ما را اسکندری دیگر آمد که سردار کبیر ما سلطان محمد فاتح، بانی شاهنشاهی بزرگ خوارزم است! دولت و اقبال فرمانروای توانای ممالک اسلام، سلطان علاء الدین محمد پایدار باد! به ارجمندی سلطان گیتی‌ستان سه بار طبل نوبت بکوبیم!

بار دیگر بانگ دهل و خروش کرنا و آوای سنج فضای آرام را به ولوله انداخت.

سلطان محمد، با هیمنه، تکیه بر کنگره ی حصار، سینه ی فراخ خود را به پیش داده، سر در گریبان تفکر فرو برده بود. بنظر می‌رسید که در زیر دستار سپید، سوداهای بزرگ به مغزش هجوم آورده‌اند. پس از لختی سلطان سربرآورد و خطاب به حاضران گفت:

- بروید! به سلامت!

حضار یکان یکان دست به سینه با گامهای تند و کوتاه نزد او شتافتند و بر دامن ردایش بوسه زدند و واپس به حفره ی تاریک پله‌کان برج فرو رفتند.

پس از همه تیمورملک دست دو کودک را گرفت و از صفه ی برج بیرون رفت.

نوه ی سلطان می‌گفت:

- جدم وعده ی یک آهوی زنده به من داده است.

پسر سلطان گفت:

- پدرم به من یوزشکاری هدیه خواهد داد تا هم آهوی تو و هم خود تو بچه مار را بخورد! ...

سلطان به کنگره ی حصار تکیه داده بود. در پایین برج، بامهای مسطح خانه‌ها بطور نامرتب تنگ هم چسبیده بودند. قصر چندین بنای کوتاه داشت که همه ی آنها از طریق راهروها به بنای بزرگ بی‌قواره‌ای

۱. زرافشان - نام رودخانه‌ای که از سلسله جبال حصار واقع در جنوب سمرقند سرچشمه می‌گیرد و کشتزارهای سمرقند و بخارا را

مشروب می‌سازد. (تبصره ی مؤلف)

۲. نوبت (نوبه) - نقاره‌ای که در اوقات شب و روز نواخته می‌شد. نوبت بقول مورخین از زمان اسکندر مقدونی مرسوم شد. به

افتخار فتوحات او سه بار نوبت می‌زدند. این رسم بعدها نیز ادامه یافت. در زمان سلطان سنجر هرروز پنج بار نوبت می‌زدند. در

گذشته در سر در باغ ملی تهران نیز هر شامگاه یکباره نقاره یا نوبت می‌زدند. (مترجم)

متصل بودند. با روی بلند کهنی با برج‌های دیده‌بانی آماس کرده‌اش، قصر را در احاطه‌ی خود داشت. قامت‌های بی‌حرکت یساولان نیزه بدست در پرتو خورشید بامدادی بخوبی نمودار بودند.

سلطان دیری از دور به شهر بزرگ می‌نگرسیت. شهر رفته رفته از خواب بر می‌خاست و پرده‌ی دود بر فراز بام خانه‌ها کشیده می‌شد. چشم سلطان به یکی از حیاط‌های کوچک قصر دوخته شد. سرو کهنی در آن سر به آسمان افراشته بود و زیر آن تک خیمه‌ای سپیدی میزد. این خیمه پناهگاه لعبت تازه‌ی حرمسرا یعنی همان گلجمال دوشیزه سبزه روی ترکمن بود که سحرگاه از چنگ سلطان گریخته بود. او حاضر نبود در اتاقهای تاریک قصر بماند و طلب کرد این خیمه را در حیاط برایش بپا دارند تا همانگونه که در صحرا خو گرفته بود مانند دختران دیگر ترکمن در خیمه بسر برد. او نمی‌خواست در حرم با سایر «گل‌های باغ عدن» همسرا باشد و هنوز نمی‌دانست که رفتارش باید بر چه روال باشد! بیهوده نبود که ترکان خاتون ملکه‌ی مادر سخت از او نفرت داشت.

سلطان با خود می‌گفت:

- دختر مغرور! دست به روی خداوند خود دراز می‌کنی! وقتی یوز محبوب من در تالار قالی خانی به جانت افتاد خواهیم دید که چگونه بر خود می‌پیچی و زوزه می‌کشی!
از پایین، از پای برج صدای فریاد برخاست. در هوای ساکت صبحگاه این سخنان واضح بگوش می‌رسید.

- مسلمانان بشنوید! سلطان محمد از دین اسلام برگشته و به کفار شافعی مذهب گرویده است. او پارسیان زندیق را می‌نوازد. مقربانش همه از بت پرستان قبچاقند. پدرش سلطان تکش ترکمن پاکدین بود. ولی محمد به ترکمن‌ها به پدیده‌ی حقارت می‌نگرد. به او اعتماد نکنید!...

سلطان از وکیل پرسید:

- این مردک کیست که چنین زوزه می‌کشد؟ چرا مراقب نظم نیستی؟

وکیل تعظیم کرد و گویی عفو می‌طلبید گفت:

- شهریار پاینده باد! این شخص شیخ مجدالدین صوفی است که در سرداب برج عربده می‌کشد. او نه از غل و زنجیر می‌ترسد و نه از ظلمت زندان. امام خردمندت شهربانو ترکان خاتون به او لطف خاص دارد. ولی او سخنان گستاخانه به ضد شهریار خود می‌گوید. دیروز تمام صوفیان شهر در میدان گرد آمدند و سوگند یاد کردند که به حالت اجتماع به زندان بریزند و شیخ مجدالدین مجنون را از سرداب بیرون آورند.
سلطان محمد برآشف و شانه‌های وکیل را در چنگ گرفت و سخت تکان داد و گفت:

- لاابالی بی‌خبر از همه جا! هم اکنون به جهان پهلوان میرغضب بگو، من این عاصی شورش را به تو می‌سپارم ... بگو پیش از آنکه صوفیان مجنون به نجات او برخیزند، شتاب کند.

خوارزمشاه از برج بزیر آمد و به تالار قصر رفت. دیوارهای تالار با ماهوت سرخ پوشیده بود. سه امام محاسن سپید در تالار منتظر ورود سلطان بودند. سلطان کفشها را دم در از پا کند و به وسط اتاق رفت و روی قالی کنار مجمر آتش نشست و به امامان اجازه‌ی نشستن داد.

سه امام که در برابر خوارزمشاه به زانو در آمده بودند پس از دعا و ثنای سلطان کنار مجمر آتش بر قالی نشستند.

سلطان محمد خطاب به آنها گفت:

- شروع کنید. فتوا بدهید که آیا من که مقتدرترین فرمانروای اسلامم حق دارم طلب کنم که خلیفه ی بغداد از من اطاعت کند؟ و نیز فتوا بدهید که اگر خلیفه نخواهد گردن به اطاعت نهد تکلیف من چیست؟ امامان فقیه کتب قدیمی ضخیمی را که با خود آورده بودند گشودند و پس از تلاوت آیاتی چند از قرآن به تفسیر پرداختند و گفتند که خوارزمشاه پس از پروردگار متعال بزرگترین قدرت روی زمین است، در هر امری رأی او عین صواب و هر فرمان و هر کلامش مقدس است.

فضای اتاق نیمه تاریک بود. از پنجره ی مشبک و مدور زیر سقف، نور ضعیفی به درون می تابید. شمعدانی ای که پایه ی برنجی داشت با شعله ای مرتعش می سوخت. امامان بدون نگاه کردن به قرآن با صوتی جلی آیات را تلاوت می کردند.

خوانسالار که با وقار تمام، پشت سر سلطان ایستاده بود با یک سخن یا اشاره ی ابرو به خادمانی که بیصدا روی قالی گام بر می داشتند، دستور می داد. سفره دار باشی ظرف های نقره را از آشپزباشی تحویل می گرفت. جمعی از منصبداران محتشم در انتظار التفات سلطان پشت در، گرد آمده بودند.

غلام سیاهی با حلقه ی سیمینی به بینی، طبق بزرگی که پایه های کوتاه داشت به حضور آورد. خوانسالار با حرکتی استادانه، دستارخوان حریری روی طبق گسترده. خادم دیگر سینی سیمینی را با پیاله های چای داغ معطر و سیخهای کباب و قرصهای نان و ظرفهای کره و خامه و سرشیر و عسل بر دستارخوان نهاد.

سلطان در حین صرف طعام و در همان حال که پیاله های چای را پی در پی می نوشید به سخنان امامان گوش میداد. حرارت آتش مجمر و چای داغ به تدریج تأثیر خود را بخشیدند و سلطان تکیه بر مخده هایی که خادمان به موقع آماده کرده بودند به خواب رفت و نفیرش برخاست و این نشانه ی خشنودی سلطان از فتوای علمای دین بود. همه بی صدا و آرام محضر سلطان را ترک گفتند. دستارخوان برچیده شد و منصبداران و خادمان پراکندند. تنها کسی که در تالار ماند غلام سیاه بود که دم در زانو بر زمین زده منتظر بود تا فرمانروای عظیم الشأن ممالک اسلام بیدار شود.

میر غضب

در گورگنج همگان برج بلند عبوس «فراموشخانه» را که در میدان بزرگ شهر جنب قصر شاهی واقع بود می‌شناختند.

بر در کوتاه آهن کوب برج قفل بزرگی آویخته بود. کلید آن به گردن زندانبان بود که همانجا روی پله نشسته، نیزه کوتاه و زنگ زده خود را به دیوار آجری برج تکیه داده بود. جلوی زندانبان پاره فرشی پهن بود که عابرین صدقات خود را روی آن می‌نهادند. کاسه‌ی چوبی پر از ماست، قرص‌های نان، چند بسته پیازچه و سکه‌های مسین، دشت امروز او بود ... زندانبان به کسانی که سخاوت بیشتری داشتند گاه اجازه می‌داد به برج نزدیکتر شوند و با زندانیان گفتگو کنند.

در پای بدنه‌ی برج چند روزن مدور با میله‌های آهنین سیاهی می‌زد. از زیرزمین برج فریادهای خفه-ای بگوش می‌رسید. وقتی صدای پای عابرین به پایین می‌رسید فریادها شدت می‌یافت و دستهای استخوانی که به هوا بر می‌خاست از پشت میله‌ها نمایان می‌شد. روستایی‌ی ساده‌ای که قبای راه راه پوشیده بود و تکه پارچه‌ی کبود رنگ و رو رفته‌ای بر سر داشت و ملایی که عمامه‌ی سفید ستبر بر سر داشت سکه‌ای جلوی نگهبان می‌انداختند و بی‌صدا به روزن نزدیک می‌شدند و چند قرص نان در کف دستهای لاغر چرکینی که از لای میله‌ها بیرون آمده بود می‌گذاشتند. آنگاه فریادها رساتر می‌شد و از کسانی که دستشان به روزن نرسیده بود صدای نفرین بر می‌خاست.

- به محرومین از نور کمک کنید!

- برای رضا خدا جامه‌ای به من صدقه بدهید. ساس و کنه تنم را خوردا!

- آخ، آخ! کور شدم، پا روی چشمهایم گذاشتی!

از کوچه‌ی مجاور صدا فریاد جماعت بگوش رسید. گروهی از صوفیان با کلاههای بوقی دراز تبرزین بدست و یاهو و یاحق گویان وارد میدان شدند. مردم کنجکاو از پی آنان می‌آمدند. صوفیان با سنگ و تبرزین به در زندان هجوم بردند و درصدد شکستن قفل بر آمدند. برخی از آنان سر پیش روزن می‌بردند و فریاد می‌زدند:

- شیخ مجدالدین بغدادی^۱ زنده‌ای؟ ما برای ثنای تو - جورکش راه دین و حقیقت آمده‌ایم! هم اکنون ترا آزاد می‌کنیم!

از قعر سرداب فریاد ممتدی برخاست. همه سراپا گوش شدند و خاموش ماندند. صدا می‌آمد:

- لعنت حق بر حکام جابری که بر خلق ستم روا می‌دارند! پروردگار باریتعالی، آنکس را که بر روی خلیفه اسلام شمشیر می‌کشد، در آتش غضبت بسوزان! دژخیمان و تاراجگران را به کیفر اعمالشان برسان!

۱. شیخ مجدالدین شرف ابن المؤید بغدادی اهل متصوفه و از شاگردان مشهور نجم الدین کبری. (مترجم)

زاندانبان از چنگ صوفیان به درون قصر گریخت. سواران قبچاق از قصر در آمدند و با تازیانه به متفرق ساختن جماعت پرداختند. صوفیان شیون کنان به اطراف میدان گریختند.

در این هنگام چند تن بر فراز دروازه ی قصر، میان کنگره‌ها نمودار شدند. یکی از آنان که قامت بلند و ردای نارنجی بر تن داشت پیش ایستاده بود. دیگران دست به سینه به حالت احترام در انتظار فرمان او بودند. ظهور خوارزمشاه بر فراز دروازه ی قصر همیشه نشانه ی شومی بود که خبر از اعدام محکومین می‌داد.

دسته ی دژخیمان سلطان دبدو از دروازه ی قصر بیرون آمدند. همه کشیده قامت و تنومند بودند. لباده‌های کبود با دامن بلند بر تن داشتند. آستین‌ها را تا مرفق بالا زده و بر شلوارهای فراخ زعفرانی رنگ آنها نوارهای سرخ دوخته شده بود. همه با ساطورهای پهن و بلند خراسانی گرداگرد میدان حلقه زدند و جماعتی را که به جلو فشار می‌آوردند به پس راندند و سپس بر جای آرام گرفتند. از پی آنها جهان پهلوان میرغضب، سردژخیم نامی ی سلطان محمد با قامت بلند استخوانی و با اندک خمیدگی پشت و با چنگ گشوده وارد میدان شد. نیم تنه‌اش را داخل شلوار چرمی زده و کمر بند پهنی روی آن بسته بود. انبانی بدوش داشت که همیشه سرهای مقتولین مهم را در آن می‌نهاد و به سلطان عرضه می‌داشت.

در وسط میدان زیر سکوی چوبی بلندی حفره‌ای چهارگوش، سیاهی می‌زد. چهار ستون در چهار گوشه ی سکو برپا بود که از بالا با چهار تیر به یکدیگر متصل می‌شدند. دو غلام نیمه عریان زنجیر به پا سبد بزرگی آوردند و کنار سکو قرار دادند.

نگهبانان زندان در کوتاه آهن کوب زندان را گشود. میرغضب با چند تن از دستیاران خود به سرداب رفت. از درون سرداب فریادهای دلخراشی بگوش رسید و سپس به خاموشی کامل گرایید. دژخیمان پانزده زندانی را که پای راست همه آنها به یک زنجیر بسته بود از سرداب بیرون کشیدند.

بندیان چرکین پاره پوش و ژولیده موی که آفتاب تند چشمان تاریکی کشیده ی آنها را می‌زد تکیه بر یکدیگر با گامهای لرزان به میدان آمدند. در زندان بهم خورد و بار دیگر قفل سنگین به آن آویخته شد. از سرداب فریادهای پیاپی به گوش می‌رسید. نگهبانان از دو طرف صف محکومین به مرگ روان بودند. یکی از محکومین که پیری فرتوت و ژولیده مو بود پایش لغزید و بر زمین غلتید و دو بندی دیگر را نیز با خود کشید. آنها را به ضرب لگد بلند کردند و به کشتارگاه راندند و سپس همه را روی سکو بزانو نشانند و سرهایشان را خم کردند. یکی از جلادان موی محکوم را به چنگ می‌گرفت و میرغضب ساطور خود را با دو دست بالا می‌برد و به یک ضربت سر از تن او جدا می‌کرد و سر بریده را به جماعت دم فرو بسته، نشان می‌داد و به دورن سبد می‌انداخت.

جماعت از هم می‌پرسیدند: «کدامیک از محکومیت شیخ مجدالدین بغدادی قطب صوفیان است؟» بندیان از فرط گرسنگی و مرض چنان مفلوک بودند که تمیز یکی از دیگری دشوار می‌نمود. وقتی میرغضب سر چهاردهمین محکوم را از تن جدا کرد ناگهان از سراسر میدان خروش برخاست:

- امر، امر سلطان است. فرمان شهریار است!

چشمها به بام دروازه ی قصر دوخته شد. خوارزمشاه از آنجا دستمال رنگینی تکان می داد و این علامت آن بود که «کشتن متوقف گردد. سلطان محکوم را می بخشد».

میرغضب در حالیکه ساطور بلند خود را با کهنه ی سرخ رنگ پاک می کرد بانگ زد: «آهنگر را بیاورید!»

پانزدهمین محکوم به مرگ، طغان دست پرورده ی میرزایوسف بود. او که هنوز پسر بچه ای بود با چشمان فراخ به اطراف می نگریست و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است.

میرغضب روی پسرک را بسوی قصر برگردانید و سرش را به زمین خم کرد و گفت:
- به پاس این موهبت عظمی، در برابر پادشاه خود سجده کن! - آهنگری با افزار خود به گشودن زنجیر از حلقه ی پای طغان پرداخت.

طغان همین که دید دیگر حلقه ی پایش به زنجیر بسته نیست از بالای سکو خیز برداشت و میان جمعیت پرید. آهنگر فریاد زد:

- صبر کن! کجا رفتی؟ هنوز حلقه ی پایت را باز نکرده ام! ... طغان صدای فریاد را از پشت سر می شنید و در حالیکه خود را خم کرده بود از میان انبوه جماعت شهریان راه باز می کرد و می کوشید هر چه زودتر از آن مهلکه دور شود.

میدان جلوی برج زندان خالی شد. زندانبان جلوی در برج به نیزه زنگ زده ی خود تکیه داده بود. دختری با روبند که فقط چشمانش از زیر آن نمایان بود از کنار دیوار به پیش آمد و چون به روزن پای برج رسید، آهسته صدا زد:

- طغان، طغان سلاح ساز!
دسته های لاغری از روزن بیرون آمدند. صدای خفه ای جواب داد:

- طغان تو دیگر بی سر است! چیزی بده تا بخوریم و با دعای خود برایش آمرزش بطلبیم.
دخترک دست به روزن گرفت و نومیدانه شیون کشید:

- طغان، جواب بده، زنده ای؟
باز از سرداب صدا آمد:

- هر چه آورده ای به ما بده! طغان تو دیگر به هیچ چیز نیازمند نیست. او حالا در بهشت، در کنار حضرت رسول، مائده های لذیذ می خورد.

دختر نان و خربزه ای را که با خود آورده بود در کف دستی که جلوی روزن بود گذاشت و خود نزد زندانبان رفت و پرسید:

- بابا نظر، راست است که طغان را کشتند؟
زندانبان با دست بسوی میدان اشاره کرد و گفت:

- او را با بندیان دیگر به کشتارگاه بردند. لابد کشته اند.
درویش پیری به پیش آمد و چند سکه در کف زندانبان گذاشت و در گوشی از او پرسید:

- چرا قطب ما شیخ مجدالدین بغدادی در میان محکومین نبود؟ کشتن او به تأخیر افتاده یا خوارزمشاه او را بخشیده است؟

زندانبان سکه‌ها را لای شال کمر پنهان کرد و گفت:

- سلطان از لعن‌های شیخ به خشم آمد و فرمود پیش از آنکه صوفیان نجاتش دهند او را به قتل رسانند.

- هنوز زنده است یا نه؟

- نه! وقتی محکومین را از سرداب بیرون می‌آوردند جهان پهلوان میرغضب آنجا رفت و شیخ مقدس را با دست خود خفه کرد ...

سایه دوخته

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
(حافظ)

وقتی طغان از میان جمعیت بیرون آمد به کوی خلوتی افتاد که دیوارهای گلین در سراسر آن امتداد داشت. در انتهای کوچه، کنار ترعه ی شهر سر درآورد.

آب گل آلود از میان خاکریز بلند کرانه‌های ترعه آرام می‌گذاشت. زورق‌های دراز بی‌قواره مملو از امتعه و هیمه و بسته‌های علف و گوسفندانی که تنگ هم ایستاده بودند آهسته پیش می‌آمدند.

طغان با خود گفت: «کاش می‌توانستم با یکی از این زورق‌ها به بلاد دور بروم. ولی چه کسی مرا با این جامه ی چرکین ژنده و تن پر از زخم به آنجا راه می‌دهد!»

کمی دورتر از ساحل ترعه، قطعه زمین شنی زرد رنگی به چشم می‌خورد. طغان به آنجا رفت. جامه از تن در آورد و در آب شست و خود نیز آب تنی کرد و سپس در آفتاب دراز کشید و به فکر فرو رفت:

«محکوم به مرگ که از زندان رها شده است به کجا پناه ببرد؟ چه کسی او را به کار خواهد گرفت؟ شهر تنگ است و جمعیت زیاد. هر کس می‌خواهد روزی خود در آورد...» — طغان نگاهی به پای خود

انداخت. حلقه ی آهنین سنگین را همچنان به پا داشت و روی آن حک شده بود: «مادام العمر» — میرزایوسف پیر حاضر نیست با زندانی از بند رسته حتی یک کلمه صحبت کند. تنها بنت زنجیجه ممکنست دلش بر من بسوزد. ولی مگر من جرأت دارم با این تن پر از جراحت شبیه به جذامیان خود را به او بنمایانم؟ ...

به هر تقدیر مجبورم نزد استادم قره مقسوم باز گردم. او اجازه خواهد داد این حلقه از پا درآورم.

طغان از جان برخاست و به راه افتاد و کمی بعد به راسته ی بازاری رسید که دکان‌ها در دو سوی آن ردیف بودند. صاحبان آنها بر سکوها روی قالیچه نشسته بودند. متاع آنها به درهای گشوده ی دکان‌ها آویخته و یا در قفسه‌های جلوی دیوار روی هم چیده شده بودند.

سقف بازار با حصیر پوشیده و فضای آن، نیمه تاریک بود. نور آفتاب خیره کننده با اشعه ی مورب از خلال حصیر به درون بازار می‌تابید. موزه‌های زردرنگ که با ابریشم قرمز و سبز گلدوزی شده بودند، سپرهای مدور آهنین که آیاتی از قرآن با مفتول‌های سیمین روی آنها نقش بود و پارچه‌های راه راهی که فروشندگان به صحرانشینان پاپاخ بسر یا به زنان رنگین جامه عرضه می‌داشتند، جلب نظر می‌کرد.

کارگاه آهنگری استاد قره مقسوم در انتهای راسته ی آهنگران قرار داشت. آوای پتک آهنگران و طرق طرق ورقه‌های آهن از هر سو بگوش می‌رسید. آهنگران به ساختن شمشیرهای سرکج، کارد و خنجر و نوک نیزه مشغول بودند.

گروهی از بردگان پارسی و روسی نیمه عریان که فقط شلوار به پا و پیش‌بند چرمین بر سینه داشتند روی سندان‌ها خم شده بودند و با چکش بر طاس‌ها و طشت‌های مسین نقش‌های زیبا نقر می‌کردند. گروه دیگر نفس زنان و عرق ریزان پتک‌های سنگین را بر آهن تفته می‌کوبیدند. پسر بچه‌ها با چهره‌های دوده گرفته، دم‌های بزرگ کوره‌ها را می‌دمیدند و هر چندی یکبار با دلوهای چوبین از پی آب به لب نهر می‌شتافتند.

استاد قره مقسوم تنومند و سینه فراخ که انتهای ریش سفید خود را با حنا رنگ کرده بود بر سکوی کارگاه روی تکه‌ای قالیچه نشسته بود و گاه به کارگران دشمنام می‌داد و گاه به سلام عابرین جواب می‌گفت. کنار او دو برده - یکی جوان که داغ بر پیشانی داشت (چون روزی قصد فرار کرده بود) و دیگری پیر و با چهره‌ی دود گرفته و لاقید بر یکدسته مفتول پولادین با ضربات یکنواخت، چکش می‌کوبیدند. کار آنها از همه پرارزش‌تر بود: شمشیرهای معروف منقش «جوهر» دار را که شمشیر دمشق نام داشت بی‌آنکه تیغه ی آنها را در آتش بگذارند به «شیوه ی سرد» می‌ساختند.

همینکه چشم استاد به طغان افتاد بانگ زد:

- اینجا چرا آمده‌ای؟ برو گم شو! تو خیال کردی که من بندی در زندان مانده را به کارگاه خود می‌پذیرم؟

- استاد، اجازه بده خودم چکش بگیرم و این حلقه را از پایم باز کنم ...

- نمی‌خواهم دست تبهکار تو چکش‌های مرا بیالاید. برو والا با کلبتین داغت می‌کنم.

طغان با دلی خشمگین از این رفتار ناروا از آنجا دور شد. پسرک آماده بود سر به کوه و بیابان بگذارد. در آن حال پریشان، چشمش به درویشی افتاد که پای دیوار نشسته بود. پرتو آفتاب از لابلای سقف حصیری بر خرقة ی رنگین پر وصله‌ای می‌تابید و در حالیکه زیر لب ورد می‌خواند تکه پارچه ی گلی رنگی را با درزن درشت روی وصله‌های زرد و سبز و کبودرنگ و رورفته ی خرقة خود می‌دوخت. طغان که از فرط رنجش و نومیدی به خود می‌پیچید جلوی درویش ایستاد. سایه ی تیره‌اش بر زانوی درویش افتاد.

درویش به او رو کرد و گفت:

- پسر جان، می‌بینی، من وصله ی نو بر خرقة می‌دوختم. سایه‌ی تو روی وصله افتاد و من آنرا با وصله به خرقة خود دوختم. حال تو به من دوخته‌ای و چون سایه‌ای همیشه به دنبال من خواهی آمد.

طغان شتابان نزد درویش رفت و کنار او نشست و پرسید:

- اینکه گفתי راست است یا ریشخندم می‌کنی؟ مرا از خود مران، به تو خدمت خواهم کرد و هر چه بگویی به جان می‌پذیرم.

درویش سری تکان داد و گفت:

- من می‌دیدم که این استاد خودپسند چگونه ترا از خود راند. چرا اندوهگینی؟ مگر در دنیا جا قحط است؟ بیا راهنمای من باش! با هم از اینجا به «بلده ی طیبه ی بخارا» می‌رویم. از من به تو نصیحت: هیچگاه در جایی که تو را از خود می‌رانند درنگ مکن و همیشه با خاطری مطمئن بسوی کسانی برو که ترا نزد خود می‌خوانند ... اینک تو به خرفه ی درویش دوخته‌ای و زمان سرگردانی تازه‌ات آغاز میشود. برادر کهتر من، از پی من روان شو!

درویش عصازنان به پیش افتاد و طغان نحیف و نزار، لنگان لنگان از پی او روان شد. پس از آنکه از کنار چند کارگاه آهنگری گذشتند درویش در نبش بازار بر جای ایستاد. آهنگر پیر دوره گردی آنجا در گوشه‌ای جلو کوره ی دستی سرگرم کار بود. از لاغری، پوستش به استخوان چسبیده بود. ولی دستهای لاغرش ماهرانه با چکش و کلبتین روی سندان کار می‌کرد و میخهای سیاه کوچکی را که می‌ساخت با سرعت و حرکاتی یکنواخت یکی پس از دیگری به لاوک پر آب می‌ریخت.

درویش خطاب به آهنگر گفت:

- استاد آهنگر، می‌توانی این حلقه ی آهن را از پای این پسر باز کنی بی‌آنکه به او زخمی برسانی؟

آهنگر روی حلقه خم شد و گفت:

- این کار دو درهم سیاه مزد بر می‌دارد. سلطان برای غل و زنجیر زندانهای خود آهن محکم و مرغوب

بکار می‌برد. اگر به دو درهم سیاه یک درهم نقره بیافزایی از این آهن، دشنه ی آبدار می‌سازم.

درویش همیان خود را از لای شال کمر در آورد و یک سکه ی نقره به پیر نشان داد و گفت:

- چنین باد که تو گویی. ولی روی این حلقه کنده شده است: «مادام العمر». دشنه‌ای بساز که این خط

بر آن بجا ماند.

پیر گفت:

- خواهد ماند. - آنگاه دستی به پشت طغان زد و گفت:

- پایت را روی سندان بگذار و «مادام العمر» با سلطان و دژخیماناش در پیکار باش!

سنا

درویش حاجی رحیم عصازنان از بازارهای تنگ مجاور بازار بزرگ گورگنج می‌گذشت. در بازار مسگران ظروف مسین، طشت‌ها و طاس‌ها، سینی‌ها، تنگ‌ها و آفتابه‌های صیقل خورده و براق که نقش‌های زیبا بر آنها کنده بود، تلؤلوی آتشین داشتند. در راسته‌های دیگر شمعدانهای برنجی قلمزده، ظروف سفالین، دوری، قاب، کاسه و بشقاب، پیاله و فنجان، چینی‌های نفیس فغفوری سفید و آبی رنگ و نیز جام‌ها و قدح‌های آبگینه و بلور پرتین عراقی ساخته می‌شد.

در راسته‌ی عطاران رایحه‌ی عطریات و مرهم‌ها و بلسان‌های نادر شفافبخش، مشام را تازه می‌کرد. همانجا داروهای نباتی گرانبها به فروش می‌رسید: ریشه‌ی ریوند تنغوز^۱، روغن گل سرخ، روغن کرچک، قلیاب صابونی که از خاکستر گیاهان شوره زار می‌گرفتند^۲ و برای شفای امراض جلدی و معدی و تقویت لثه بکار می‌بردند. در میان این داروها ترکیبی از یک نوع خاک گرانبها و عطریات که برای تن شویی در حمام بکار می‌رفت^۳ و نیز گرد سبز پارسی که موی تن را به سرعت می‌سترد^۴، روغن بخارایی که برای تقویت مو، به سر می‌مالیند، مشک ختن، عنبر هندی و دانه‌های تیره رنگ حشیش که سکر می‌آورد^۵ یافت می‌شد.

حاجی رحیم از میان جماعت رنگارنگی که سیل‌آسا در بازار روان بودند می‌گذشت و جلوی دکانها می‌ایستاد و به بهانه‌ی دریافت صدقه در چهره‌ی صاحبان آنها تفرس می‌کرد تا کسی را که در جستجوییش بود بیابد.

وقتی درویش به راسته‌ی بزازان رسید بازرگانی که با وقار روی نهالی‌ها یله داده بودند سکه‌ی سیاهی به کشکول او می‌انداختند و می‌گفتند:
- درویش اجر خود را گرفتی برو به خیر و سلامت!

۱ . ریوند تنغوز - تنغوز نام یکی از قبائل ساکن سیبری شرقی و سواحل رودخانه‌ی آمور است. ریوند تنغوز گیاهی است از تیره‌ی ریواس‌ها که ساقه و ریشه‌ی آن در طب بکار می‌رود و ظاهراً باید همان «ژن شن» باشد که از خواص شگرف شفافبخش ریشه‌ی آن از دیرزمان استفاده طبی می‌شد و اکنون نیز مورد استفاده است. (مترجم)

۲ . قلیاب صابونی یا قلیاب صابون پزی در اینجا ظاهراً باید همان «زاج سیاه» باشد که از خاکستر گیاه بیابانی اشنان بدست می‌آید و از جمله در شوره زارهای کویرهای اطراف قم نیز می‌روید و همانست که از آن قلیاب قمی بدست می‌آورند. (مترجم)

۳ . این ترکیب ظاهراً همان «سفیداب حمام» است. (مترجم)

۴ . نوره (مترجم)

۵ . شاهدانه (مترجم)

آنها بیم داشتند که مباد دستهای قیرگون درویش حریرهای الوان و پارچه‌های گرانبهای زرتار و ترمه- های نفیسی را که معمولاً برای پیشکش به بیگ‌ها و خانان محتشم و مقتدر خریداری می‌شد، چرکین کند. در این راسته حاجی رحیم چشمش به مردی افتاد که به شخصی که در جستجویش بود، شباهت بسیار داشت. مرد در میان جمعی از بازرگانان بر مخده‌های دیبا تکیه زده بود. چهره‌ی لاغر و پریده رنگش به کاغذ سفید سمرقندی می‌ماند و چشمان سیاهش گود افتاده بود و نشان می‌داد که تازه از بستر بیماری برخاسته است. بازرگانانی که گرد او نشسته بودند او را بسیار معزز می‌داشتند و پی در پی حلویات و نان بادامی و جوز و نقل و پسته تعارفش می‌کردند. جامه‌ی پشمی فاخری به رنگ خاکستری روشن پوشیده بود و دستار پرنیان رنگین بر سر داشت. از فنجان چینی فیروزه فام آهسته چای می‌نوشید. بر انگشت سبابه‌اش خاتمی با نگین فیروزه درشت می‌درخشید.

درویش جلوی آن حجره ایستاد. بازرگانان سکه‌ای چند به کشکولش انداختند ولی درویش همچنان خاموش بر جای ایستاده بود.

به او گفتند:

- درویش، حق خود را گرفتی، برو به امان خدا!

سرانجام بازرگان بیمار در چهره‌ی درویش نظر دوخت. درحالیکه چشمان سیاهش از شگفتی فراخ شده بود گفت:

- درویش، اگر حاجتی داری بگو.

حاجی رحیم گفت:

- می‌گویند تو مردی متقدری، در عمر خود حوادث بسیار دیده و با کاروان‌های خود گرد جهان گشته-

ای. آیا نمی‌توانی به یک سوال من پاسخ دهی؟

- اگر تو از من تفسیر قرآن می‌خواهی کسانی از من داناتر هستند. به علما و فضلا و امامان قدسی

مراجعه کن. من بازرگانم و تنها در حساب و زرع کردن ماهوت سر رشته دارم.

بازرگانان دیگر بانگ زدند:

- درویش مستجاب الدعوه، بس است! برو بخیر و سلامت! ما حق تو را دادیم. - آنگاه مشتی جوز نان

بادامی در کشکولش ریختند.

درویش خطاب به بازرگان بیمار گفت:

- من در انتظار پاسخ تو هستم، زیرا سؤال من به تو بازرگان بزرگوار مربوط می‌شود.

- بگو!

- اگر تو دوستی می‌داشتی که در سور و سوگ یار وفادار و رفیق صدیق تو و در راههای سخت، در

گرسنگی و تشنگی، در گرما و سرما و طوفان برف همیشه همراه غمخوار تو می‌بود - آیا او را قدر می-

دانستی؟

بازرگان گفت:

- چنین دوستی را چگونه می‌توان قدر ندانست؟ ادامه بده.

درویش روی به حاضران کرد و گفت:

- مردان نیک نهاد، محفلتان نورانی، بامدادتان شاد و کامتان شیرین باد! مردی که در برابر شماست منعم بود و کامروا، حق صحبت نگاه می‌داشت و شرط دوستی بجای می‌آورد، باغش شکوفان و بساط بزمش همیشه گسترده بود. اما من نتوانستم تازیانہ ی خشم تقدیر، هجوم بلا و شراره ی کین حاسدان را از خود دور سازم. بدبختی به من روی آورد و روزگارم را سیاه کرد. دستم تهی ماند، خانه‌ام خراب و گلشنم گلخن شد. یاران بزم از گردم پراکندند. غصه خوراکم شد و خواب از چشمانم رفت و گرسنگی بر من روی آورد. تنها یک دوست برایم مانده بود که در سرگردانی‌ها و دربدری‌ها، هنگامی که مسکنم غارها و بیغوله‌ها و بستر صخره صما بود و با پای برهنه بر سر خارها گام می‌نهادم، دمی مرا ترک نمی‌کرد. این دوست در دارالسلام بغداد و در سفر مکه ی معظمه - قبله‌گاه مسلمین عالم - با من بود. بار رنج‌های مرا سبک می‌کرد، خورجینم را به گرده می‌کشید و در شبهای سرد از سرما مصونم می‌داشت. هر چه انتظار کشیدم سعادت به من روی ننمود تا صاعقه‌ای ناگهانی بر من فرود آمد و وقتی به جلگه ی برکت خیز خوارزم رسیدم دوستم را از من جدا کرد و اینک فقر همدم من است و هیچ جا برای بیتوته ندارم ...

بازرگان بیمار پرسید:

- چه شد که ترا از دوستت جدا کردند؟ او خانه ی خدا و زادگاه رسول اکرم را زیارت کرده است و می-

تواند دستار سفید حاجیان بر سر بندد. چه کس جرأت آزار او و ترا داشته است؟

- باعث جدایی من یک بازرگان است.

- کدام بازرگان؟

- من که خود را تیره بخت‌ترین موجود عالم می‌دانستم در راه، مردی تیره بخت‌تر از خویش یافتم. او

بازرگانی بود که راهزنان بر او زخم زده و بی‌یار و یاور رهایش کرده بودند. من در شفایس سخت کوشیدم.

زخمش را بستم و می‌خواستم او را به گورگنج برسانم ... شهباز زرین را هم حفظ کردم ...

بازرگان که تا این هنگام به دقت سخنان درویش را گوش می‌کرد، در اینجا ناگهان بر خود لرزید و

سخن او را برید و گفت:

- دیگر ادامه نده. ما همه می‌دانیم بر آن بازرگان چه گذشت. او هم اکنون در برابر تو نشسته است.

دیری است که می‌خواستم تو را جستجو کنم تا نیکویی‌هایت را پاداش دهم. اما تو نگفتی که دوستت

کیست. شاید من بتوانم او را از گرداب بلا برهانم؟

درویش گفت:

- تو یگانه کسی هستی که می‌توانی آن دوست را به من بازگردانی. او نمی‌تواند دستار سفید بر سر

گذارد و حاجی نامیده شود زیرا مثل شیطان دُمدار است. این دوست الاغ من است. قاضی طماع شهری که

تو برای شفای خود در آن ماندی، الاغ مرا ضبط کرد. اگر تو به من یاری کنی تا الاغ دیگری باز یابم تمام

آرزویم برآورده است.

بازرگان گفت: - تو به الاغ خود خواهی رسید. من آنرا از قاضی خریدم و هم اکنون در سرايست. می-
شنوی؟ آیا این صدای او نیست که به تو خوش آمد می گوید. ولی این کافی نیست. حال تو می توانی هر چه
بخواهی از این دکان برگیری: نیکوترین جامه ها، موزه های ساغری و هر پارچه و متاعی که دلخواه تو باشد.
هر چه لازم داری بردار.

- من درویشم و خرقة ی درویشی مرا بس است. اما از سخای تو تنها توقع دارم که سایه ی عریان مرا
لباس بپوشانی. این سایه همیشه دنبال من است و چیزی ندارد تا تن نزار خود را بپوشاند.
بازرگانان از این سخن به خنده آمدند و گفتند:

- درویش، تو همه اش مزاح می کنی. سایه ی تو را چگونه می توان لباس بپوشانید؟

حاجی رحیم طغان بینوا را که کنار دیوار ایستاده بود نشان داد و گفت:

- سایه من همین است که در برابر شما ایستاده است!

بازرگان بیمار دست بر هم کوبید. خادمی به پیش آمد. به او گفت:

- حسن، این پسر را به دکان جامه فروشی ببر و او را چنان بپوشان که مسافران عازم سفر دور می-
پوشند.

حسن پرسید:

- همه چیز بدهم؟

- آری، همه چیز. «سر تا پای» او را بپوشان: نیم تنه، پیراهن، شلوار، پاپیج، موزه، کمر بند و دستار. و

اما تو «جهان گشته»^۱ی بزرگوار امشب به خانه ی من بیا. حسن راه خانه را به تو نشان می دهد.

خادم درویش را با طغان حیرت زده به دکانی برد که انواع جامه های مردان و زنان و کودکان در آن
آویخته بود. حسن نیکوترین جامه ها را عرضه می داشت ولی درویش تنها آنچه را که محکم و بادوام و برای
سفر مناسب بود بر می گزید. وقتی طغان لباس پوشیده و با عمامه ی کبود خاص پسران گورگنجی از دکان
بیرون آمد، حسن صره ای در کف درویش گذاشت و گفت:

- خواجه بزرگوار من - محمود یلواج فرمود این پنج دینار طلا را، به تو بدهم تا در راه به چیزی محتاج

نمانی. الاغ تو نیز پالان شده در سرای خواجه است. هر وقت خواسته باشی می توانی بگیری. لابد تو در حق
خواجه خدمتی بزرگ کرده ای والا بندرت سخاوت او چنین گل می کند.

شبانگاه حاجی رحیم به خانه ی محمود یلواج رفت. بازرگان در باغی بزرگ درون آلاچیق زیبایی در

انتظار او بود. پس از نوشیدن پیاله ای چای سبز وقتی خادم بیرون رفت، بازرگان آهسته پرسید:

- تو امروز از کدام شهباز زرین سخن می گفتی؟

۱. مؤلف واژه های «سر تا پای» و «جهان گشته» را به همین ترتیب با املائی روسی بکار برده و معنای روسی آنها را در پرانتز ذکر

کرده است. (مترجم)

درویش از لای شال خود لوحه ی زرینی را که صورت شهباز بر آن نقش بود بیرون کشید و به دست محمود یلواج داد. محمود به سرعت آنرا گرفت و در بغل پنهان کرد و گفت:

- این سخن مرا بخاطر خود بسیار: هر واقعه‌ای در جهان روی دهد، حتی اگر عالم کن فیکون شود، هر وقت به من احتیاج پیدا کردی، بی‌پروا می‌توانی به خانه ی من آیی. من همیشه برای یاری به تو آماده‌ام. حال بگو در گورگنج قصد چه کاری داری؟

درویش گفت:

- من فردا از اینجا به بخارا می‌روم. از ماندن در این شهر بیم دارم. اینجا همیشه بالای سر انسان شمشیر آویخته است و هر آن ممکن است بدون تمیز حق از ناحق، فرود آید. عصای دربدری و رنج راه‌های دور گواراتر از ماندن در این شهر است.

توطئه ی ملکه ترکان خاتون^۱

نفوذ اشرف لشکری قباچاق تحت فرمانروایی بانوی زیرکی چون ترکان خاتون قوت گرفت و دیری نگذشت که اعتبار تخت سلطنت را متزلزل ساخت. قباچاقان سرزمین‌های تحت اشغال خود و حتی سرزمین‌هایی را که به نام آزاد ساختن گرفته بودند بلامانع تاراج می‌کردند و کین و نفرت اهالی را علیه شهریار خود بر می‌انگیختند. (آکادمیسین و. بارتولد)^۲

دروازه ی ارک گشوده شد و سوارانی با کلاه‌های پوستی سفید و خفتان‌های سرخ فام راه راه و شمشیرهای هلالی زرنگار بر پشت اسبان تناور در دو ستون از قصر در آمدند. سلطان محمد خوارزمشاه تنومند و پرهیمنه، با چهره‌ی عبوس و دستار پرندین سپید مزین به رشته‌های الماس رخسنده، بر اسب گلگون سینه فراخ زرین ستام، سوار بود. ردای زربفت، کمر زرنگار و شمشیر مرصع به گوهرهای گرانبه‌ای سلطان در پرتو آفتاب، تلؤلوی خیره کننده داشت. پشت سر فرمانروای خوارزم دو سوار در کنار هم روان بودند: یکی جوان دلیر گندمگون سوار بر اسب ترکمنی کهری که قلاده ی سیمین به گردن داشت. این سوار جلال الدین ولیعهد سلطان و از بطن خاتون ترکمن بود. دیگری پسری خردسال آراسته به قبای زرتار، سوار بر اسب ابلقی که یال بند سیاه آنرا به صورت رشته‌های باریک بهم بافته بودند. این پسر کوچکترین و محبوبترین فرزند سلطان و از بطن خاتون قباچاقی او بود.

از پی آنان امیران محتشم خوارزم بر پشت اسبانی با غاشیه‌های سرخ فام کروفر می‌کردند. هزار سوم ملتزم رکاب سلطان، پس از خروج از قصر دو گروه شدند. یک گروه از پیش می‌رفت و در بازار بزرگ شهر جماعت مردم را با تازیانه از مسیر حرکت سلطان دور می‌کرد. گروه دیگر ملتزمین، از قفای سلطان در حرکت بودند.

۱. ترکان خاتون - ترکان (به فتح اول) به معنی ملکه و شهربانو لقب زنان سلجوقی و خوارزمشاهی بود. (مترجم)

۲. واسیلی بارتولد (۱۸۶۹-۱۹۳۰) - خاورشناس نامی روس. صاحب بیش از ۴۰۰ کتاب درباره ی تاریخ شرق و از جمله دهها

کتاب درباره ی ایران. (مترجم)

با رسیدن موکب سلطان همه به زانو در می‌آمدند و سجده می‌کردند. هیچ کس حق نداشت به چهره فرمانروای بزرگترین کشور اسلامی نظر دوزد. بازرگانان به شنیدن غریو کوس و کرنا شتابان قالی‌ها را از حجره‌های خود بیرون می‌کشیدند و مسیر حرکت سلطان را فرش می‌کردند.

سلطان محمد به مدح و ثنا و هلهله‌ی رعایا و ابراز مراتب وفاداری و دولتخواهی آنان خو گرفته بود. به پشت‌های بیشماری که در پای اسبش به خاک افتاده بودند با نظری بی‌اعتناد می‌نگریست. صورت فریبش مرموز بود و در آن هیچ چیز خوانده نمیشد. سپیدی دستارش به سیاهی محاسن انبوهش جلوه‌ی خاصی می‌بخشید.

جلوی دروازه‌ی قصر ترکان خاتون - ملکه‌ی مادر - گروه سپاهیان زبده‌ی قبچاق با جوشن‌های معروف خوارزمی که تیر بر آنها کارگر نبود و مغفرهای آهنینی که ناوک بینی پیش آنرا پایین زده بودند و با نیزه‌های خطی بلند در دو سو صف کشیده بودند.

مردم برای تماشای مرکب سلطان از کوچه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و بر سر بامها و دیوارها می‌رفتند. وقتی مرکب سلطان نمودار شد سپاهیان و از پی آنان خلائق شهری بانگ برآوردند:

- عمر و دولت سلطان محمد فاتح پاینده باد!

سلطان از مشاهده‌ی انبوه سپاهیان قبچاق که برخلاف معمول بسیار زیاد و چند برابر ملتزمان او بودند در شگفت شد. به چه سبب آنها را گرد آورده‌اند؟ دامی در کار نیست؟ بهتر نیست تا دیر نشده باز گردم؟ نه، بدگمانی چه معنی دارد! مگر مادر هم برای پسر خود دام می‌گسترده؟ مگر من پس از مرگ پدرم سلطان تکش، مادر را از قدرت تامه‌ای برابر با قدرت خویش برخوردار نکرده‌ام؟ مگر قنقلی‌های^۱ هم طایفه‌ی مادر من در تمام لشکرکشی‌های من شرکت نداشته و همیشه با غنائم سرشاری که پدرانشان به خواب هم ندیده بودند به مساکن خود باز نگشته‌اند؟ به پیش!

محمد بر اسب خود که در برابر دروازه درنگ کرده بود تازیانه‌ای نواخت و با دو خیز به سرای درونی قصر رسید.

پیران قبچاق، آراسته به جامه‌های فاخر، عنان اسب سلطان را گرفتند. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر مخملی که سر راهش فرش کرده بودند گام گذاشت. سلطان که با وجود سالمندی کشیده قامت و نیرومند بود از پله‌های ایوان مزین به ستونهای ظریف مرمر منقش چابک بالا رفت و پس از عبور از کنار پشت‌های خمیده، وارد تالار خنک قصر شد. غلام سیاهی که حلقه‌ای زرین بر بینی داشت پیش آمد و بانگ زد:

- قبله‌ی عام به سلامت باشد! ملکه‌ی آفاق به استقبال تو می‌آید! - غلام، پرده‌ی تالار اندرون را کنار زد و آواز داد: - سلطان عالم! حسام الدین! نصره الاسلام و المسلمین!

۱. قنقلی‌ها - یکی از طوایف ساکن دشت قبچاق که ترکان خاتون از میان آنها برخاسته بود. (مترجم)